

## پرنده ای در کلاس



بچه‌های کلاس سوم دبستان ، زنگ اول علوم داشتند و قرار بود که امروز خانم معلم از آنها درس بی‌رسد.

بچه‌های کلاس سوم دبستان ، زنگ اول علوم داشتند و قرار بود که امروز خانم معلم از آنها درس بی‌رسد. برای همین بعد از مراسم صبحگاهی وقتی به کلاس آمدند همگی تندتند مشغول ورق زدن کتاب‌هایشان شدند تا بیشتر آماده شوند. مهسا کوچولو خیلی می‌ترسید و نگران بود که نکند يك وقت خانم معلم از او درس بی‌رسد، چون دیروز به جای درس خواندن تمام وقتش را مشغول بازی و تماشای تلویزیون بود و اصلا به فکر درس نبود و حالا آمادگی لازم را نداشت. مدام خودش را سرزنش می‌کرد و توی دلش می‌گفت &#171;کاش درس را خوانده بودم، خدا کند که خانم از من نی‌رسد و ...&#171;.

چند دقیقه بعد خانم معلم به کلاس آمد و گفت که از همه درس می‌پرسد، اما برای این که بچه‌ها بهتر آماده شوند دقیقه به آنها وقت می‌دهد تا نگاهی به کتابشان بیندازند و بعد رفت و از بچه‌ها هم خواست که از وقتشان استفاده کنند.

همگی مشغول خواندن شدند، کلاس ساکت بود و مهسا سعی می‌کرد که بیشتر بخواند، اما وقت خیلی کم بود و او فرصت زیادی نداشت.

خانم معلم گرفت روی تخته چیزی بنویسد، بنابراین رو به تخته ایستاد و شروع به نوشتن کرد که ناگهان صدای جیغ و داد بچه‌ها بلند شد، خانم سریع به طرف بچه‌ها برگشت و دید که کنار پنجره همه دختر کوچولوها از روی نیمکت‌هایشان بلند شده‌اند و فریاد می‌زنند! خوب که نگاه کرد متوجه شد که يك یا کریم آمده توی کلاس و حالا می‌خواست از پنجره بیرون برود، اما هر چقدر سعی می‌کرد نمی‌توانست و می‌خورد به شیشه و می‌افتاد پایین، بیچاره بدجوری هم ترسیده بود، چند بار این کار را تکرار کرد، اما موفق نشد و عاقبت خسته و مانده درست وسط کلاس روی زمین نشست، اما بچه‌ها هنوز جیغ می‌زدند، بعضی‌ها از ترس و بعضی هم چون دیگران جیغ می‌کشیدند، داد می‌زدند!

خانم معلم با تلاش بسیار زیاد بچه‌ها را آرام کرد و از آنها خواست که يك طرف کلاس بایستند و بعد تصمیم گرفت به پرنده کمک کند تا از کلاس بیرون برود و آن وقت آرام آرام به طرفش رفت و باز هم از بچه‌ها خواست که از جایشان تکان نخورند و ساکت باشند.

دخترها می‌ترسیدند و چند تایی دستشان را جلوی دهانشان گرفته بودند، چند نفری چشمان خود را بسته بودند و بعضی هم زیر لب و آهسته می‌گفتند &#171;خانم مواظب باش، خانم مواظب باش&#171;.

خانم معلم همین طور که جلو می‌رفت، آرام گفت: &#171;بچه‌ها اصلا نترسید، کاری با شما نداره، ببینید خودشم ترسیده، باید کمکش کنیم تا راهشو پیدا کنه و بره&#171;.

و بعد خیلی آرام دستانش را دراز کرد، پرنده را گرفت، کنار پنجره آمد و آن را رها کرد.

بچه‌ها برای خانم معلم دست زدند و دوباره جیغ کشیدند و سر و صدا کردند!

خانم معلم آنها را ساکت کرد و گفت: خب بچه‌ها دیگه همه چیز تموم شد و از همه خواست که سر جایشان بنشینند و ادامه داد: بچه‌ها گوش کنید، به خاطر این اتفاق، وقت زیادی از کلاس گرفته شد برای همین پرسیدن درس رو می‌ذاریم برای فردا و الان تمرین می‌کنیم.

مهسا که خیلی خوشحال شده بود يك دفعه داد زد: هورا... همه کلاس ساکت شدند و به او نگاه کردند. خانم معلم گفت: مهسا ، چه خبره؟

مهسا که متوجه شد کار بدی کرده سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید خانم، حواسم نبود و با خودش قرار گذاشت که وقتی به خانه رفت درسش را خوب خوب بخواند.